



آی می خواهیم، آی می خواهیم

محمدعلی غزالی

۷۰ ساله

فردوس

روزی بود، روزگاری بود. در یک روستای کوچک پسری با مادر بزرگش زندگی می کرد. این پسر کچل بود و قدری ساده لوح. مردم روستا او را مسخره می کردند. یک سال در روستا قحطی شد و مردم به سختی افتادند. پسر فکری کرد و به مادر بزرگ گفت: بهتر است گاو را بکشیم و مهمانی بزرگی ترتیب دهیم و همهی مردم روستا را به این مهمانی دعوت کنیم؛ حتما مردم هم در عوض ما را دعوت خواهند کرد و هر روز در خانه یکی از اهالی ده مهمان خواهیم بود. بدین ترتیب تا مدتی راحت خواهیم بود و غذای ما آماده خواهد بود.

مادر بزرگ بدون این که این پیش نهاد را بررسی کند، آن را قبول کرد. گاو را کشتند و غذای زیادی درست کردند و همه را دعوت نمودند. مهمانی به خوبی و خوشی برگزار شد. همهی مردم غذا خوردند و به خانه های خود برگشتند. مدتی گذشت و هیچ کس پسر و مادر بزرگش را دعوت نکرد. صبر پسر سرآمد؛ به یکی از اهالی روستا گفت: چرا من و مادر بزرگم را دعوت نمی کنید؟ آن فرد گفت: ما نمی توانیم برای شما غذا آماده کنیم. پسر ناراحت شد. تصمیم گرفت حق خود را از مردم بگیرد.

پسر دست به کار شد. یک پوست گاو برداشت و به راه افتاد. رفت و رفت تا به یک آبادی رسید. مردی در مزرعه کار می کرد. پیش او رفت و گفت: پوست گاو را می خری؟ مرد کشاورز گفت: به سی سیر ارزن می خرم. مرد نشانی خانه اش را به پسر داد؛ گفت: برو سی سیر ارزن را از خانه بگیر و پوست گاو را به همسرم بده. پسر به خانه ی مرد کشاورز رفت. همسر مرد کشاورز روغن داغ کرد تا غذا بپزد. در همین فاصله چوپان گوسفندان را به خانه آورد. چوپان بسیار تشنه و خسته بود؛ به جای آب روغن های داغ را سر کشید و



بلافاصله خفه شد. همسر مرد کشاورز وحشت زده شد و از پسر خواست جنازه‌ی چوپان را در جایی پنهان کند. پسر جنازه‌ی چوپان را به طویله برد و در آنجا زیر خاک پنهان کرد.

مرد کشاورز به خانه برگشت. پسر را ملاقات کرد و به او گفت: اگر نیازی داری بگو. پسر گفت: مقداری سکه لازم دارم. مرد کشاورز گفت: برو طویله را تمیز کن تا به تو سکه بدهم. پسر به طویله رفت و مقداری از کودها را خارج کرد. جنازه‌ی چوپان از زیر خاک نمایان شد. مرد کشاورز با دیدن جنازه شگفت زده شد. همسر مرد خود را بی‌خبر نشان داد و گریه و زاری به راه انداخت. پسر از فرصت استفاده کرد؛ گفت: من ارزن نمی‌خواهم. من دنبال قاتل پدرم هستم. این جنازه‌ی پدر من است و شما او را کشته‌اید و باید خون‌بهای او را بدهید. مرد کشاورز گفت: هر چه بخواهی به تو می‌دهم، از این ماجرا درگذر و جنازه را از خانه‌ی من بیرون ببر. پسر گفت: دو تا الاغ به من بده تا جنازه‌ی پدرم را به ده ببرم. همچنین مقداری پشم و یک جِلک (وسيله‌ی نخریسی) به من بده تا در طول راه سرگرم باشم.

کشاورز فوراً خواسته‌های پسر را در اختیار او گذاشت. پسر جنازه را پشت الاغ گذاشت و خودش بر الاغ دیگر سوار شد و به راه افتاد. او به عمد داخل کشت زارهای مردم می‌رفت و الاغ‌ها گندم و محصولات مردم را لگدکوب می‌کردند.

صاحبان کشت‌زارها عصبانی شدند و به پسر حمله کردند. جنازه از پشت الاغ افتاد. پسر به آن‌ها اعتراض کرد و گفت: شما پدرم را کشتید و به این بهانه چند خروار گندم از آن‌ها گرفت. پسر جنازه را در بیابان دفن کرد و با چند خروار گندم به ده برگشت. مردم ده از پسر پرسیدند: چگونه این همه گندم به دست آوردی؟ پسر گفت: پوست گاو را بردم فروختم و در عوض گندم گرفتم. شما هم می‌توانید همین کار را انجام دهید. اهالی ده فوراً گاوهای خود را کشتند و پوست آن‌ها را برداشتند تا بفروشند و گندم جمع‌آوری



کنند. از ده خارج شدند ولی به هر جا رفتند کسی پوست گاو آن‌ها را نخرید. آن‌ها به ده برگشتند و به خانه‌ی پسر رفتند. دست و پای او را بستند و داخل کیسه زندانی کردند و با چند تکه چوب او را حسابی تنبیه کردند.

پسر بعد از چند روز نقشه‌ی دیگری طرح کرد: کیسه‌ای از پهن گاو پرکرد و پشت الاغ گذاشت.

به طرف قصر پادشاه حرکت کرد. به قصر پادشاه رسید. به نگهبان قصر گفت: چند کیسه طلا برای پادشاه آورده‌ام. نگهبان قصر حرف او را باور کرد و پسر را به قصر راه داد. نگهبان به پسر گفت: پادشاه خسته است، در قصر بخواب تا فردا با پادشاه ملاقات کنی. پسر از خدا خواست. بعد از چند ساعت کیسه‌های پهن را خالی کرد و داد و فریاد راه انداخت که جواهر و طلاهای مرا دزدیدند. پادشاه ناراحت شد و برای حفظ آبرویش دستور داد کیسه‌های او را از طلا و جواهر پر کنند. پسر با شادمانی فراوان به ده برگشت. مردم ده فهمیدند او از راه نادرست طلا و جواهر به دست آورده‌است. بزرگ ده گفت: او دزد است و باید از بین برود. پسر را در کیسه‌ای گذاشتند و به لب دریا بردند.

دو نفر مأمور شدند او را به دریا بیندازند؛ اما دل‌شان سوخت. با خود گفتند: می‌رویم، فردا خواهیم آمد شاید راه نجاتی پیدا شود. پس از ساعتی یک گله‌ی گوسفند به آن‌جا آمد. پسر صدای گله را شنید. او این جمله را مرتب تکرار می‌کرد: «آی نمی‌خواهم، آی نمی‌خواهم» چوپان صدای پسر را شنید. به کیسه نزدیک شد و به پسر گفت: چه نمی‌خواهی؟ پسر گفت: می‌خواهند به زور دختر پادشاه را به من بدهند؛ اما من او را نمی‌خواهم. چوپان گفت: بدبخت! چرا دختر پادشاه را نمی‌خواهی؟ پسر از فرصت استفاده کرد و به چوپان گفت: اگر تو دوست داری داماد پادشاه شوی، بیا جای مان را عوض کنیم. چوپان داخل کیسه رفت و پسر سر کیسه را محکم بست. چوپان این سرود را مرتب تکرار می‌کرد: «آی می‌خواهم، آی می‌خواهم» مردم از راه رسیدند و فوراً کیسه را برداشتند



و به دریا انداختند. مردم با خوش حالی به ده برگشتند. ناگهان پسر را دیدند که گله‌ی گوسفند به همراه دارد. مردم بسیار شگفت‌زده شدند؛ به او گفتند: مگر تو خفه نشدی؟ پسر گفت: وقتی مرا داخل دریا انداختید، من گفتم: «می‌خواهم، می‌خواهم» بلافاصله این گله‌ی گوسفند را به من دادند. شما هم اگر گوسفند می‌خواهید باید داخل آب بروید و بگویید: «می‌خواهم، می‌خواهم» مردم ده که حریص شده بودند، همگی داخل دریا رفتند. آن‌ها بلافاصله غرق شدند. قصه‌ی ما به سر رسید.



دختران پادشاه

خدیجه زعفرانی

۴۳ ساله

قاین

پادشاهی هفت دختر داشت: سمیه، سمیرا، سمانه، سمن، سمین، سیمین و سهیلا. نام همسر پادشاه هم سوسن بود. همسر پادشاه برای هشتمین بار باردار شد. پادشاه به او گفت: اگر این دفعه بچه‌ات دختر بود، تو و دخترت را خواهم کشت. سوسن نه ماه با دلهره و اضطراب سپری کرد. بچه به دنیا آمد؛ یک دختر زیبا. همسر پادشاه بسیار ناراحت شد و های‌های گریه کرد.

زنان دربار خبردادند که یکی از همسایگان بچه‌ای به دنیا آورده و بچه‌ی او پسر است. همسر پادشاه دستور داد بچه‌ها را عوض کنند. دستور او اجرا شد. سال‌ها گذشت. دختر بالید و بزرگ شد. نام او را «زیبا» گذاشته‌بودند. روزی از خانه بیرون رفت. اتفاقاً پادشاه و وزیرانش از آن‌جا می‌گذشتند. پادشاه یک دل نه، صد دل عاشق دختر شد و از او خواستگاری کرد. زیبا می‌دانست که پادشاه پدر اوست و نمی‌تواند با پدرش ازدواج کند. به شدت نگران بود. روزها فکر می‌کرد و راه حلی به ذهنش نمی‌رسید. تصمیم گرفت این مشکل را با انگشترش در میان بگذارد. گفت: یا پنج تن آل عبا، پرکنم، بال‌کنم، روی درخت سپیدار بروم. زیبا بال و پر درآورد و روی درخت سپیدار نشست.

پادشاه دستور داد زیبا را به قصر بیاورند. مأمور پادشاه به منزل زیبا رفت؛ ولی او را ندید. پادشاه دستور داد همه جا را بگردند و او را پیدا کنند. سرانجام بعد از چند روز زیبا را پیدا کردند ولی نزد پادشاه نیاوردند. مأمور پادشاه نزد زیبا آمد؛ اما او از درخت سپیدار پایین نیامد. پادشاه چاره را در آن دید که از دخترانش کمک بگیرد. گفت: شما باید او را از درخت پایین بیاورید. هر کدام که نتواند این کار را انجام دهد او را خواهم کشت.

روز اول دختر بزرگ‌تر نزد زیبا رفت و به او گفت: